

ناامیدی، مرگ است

آن سوکینجره

تیمور آقامحمدی

در بیمارستانی، دو مرد بیمار در یک اتاق بستری بودند. یکی از بیماران اجازه داشت هر روز بعد از ظهر یک ساعت روی تختش بنشیند. تخت او کنار تنها پنجره اتاق بود، اما بیمار دیگر نمی‌توانست هیچ تکانی بخورد و همیشه مجبور بود پشت به هم‌اتاقی‌اش روی تخت بخوابد. آن‌ها ساعت‌ها با یکدیگر صحبت می‌کردند؛ از همسر، خانواده، خانه، سربازی یا تعطیلاتشان.

هر روز بعد از ظهر، بیماری که کنار پنجره می‌نشست، تمام چیزهایی که از بیرون می‌دید، برای هم‌اتاقی‌اش توصیف می‌کرد. در این مدت بیمار دیگر، با شنیدن حال و هوای دنیای بیرون، روحی تازه می‌گرفت.

این پنجره، رو به پارکی بود که دریاچه‌ای زیبا داشت؛ مرغابی‌ها و قوها در دریاچه شنا می‌کردند و کودکان با قایق‌های تفریحی‌شان در آب سرگرم بودند. درختان کهن، به منظره بیرون زیبایی خاصی بخشیده بود و تصویری زیبا از شهر در افق دوردست دیده می‌شد. همان‌طور که مرد کنار پنجره این جزئیات را توصیف می‌کرد، هم‌اتاقی‌اش چشمانش را می‌بست و این مناظر را در ذهن خود مجسم می‌ساخت.

روزها و هفته‌ها سپری شد.

یک روز صبح، پرستاری که برای حمام کردن آن‌ها آب آورده بود، جسم بی‌جان مرد کنار پنجره را که دید در خواب و با آرامش از دنیا رفته بود. پرستار بسیار ناراحت شد و از مستخدمان بیمارستان خواست که آن مرد را از اتاق خارج کنند. مرد دیگر تقاضا کرد که تختش را به کنار پنجره منتقل کنند. پرستار این کار را با رضایت انجام داد و پس از اطمینان از راحتی آن مرد، اتاق را ترک کرد.

آن مرد به آرامی و با درد بسیار، خود را به سمت پنجره کشاند تا اولین نگاهش را به بیرون بیندازد. بالاخره او

می‌توانست این دنیا را با چشمان خود ببیند.

اما در کمال تعجب، او با یک دیوار مواجه شد!

مرد، پرستار را صدا زد و پرسید که چه چیزی هم‌اتاقی‌اش را وادار می‌کرده چنین مناظر دل‌انگیزی را برای او توصیف کند؟ پرستار پاسخ داد: «شاید او می‌خواسته به تو قوت قلب بدهد. چون آن مرد اصلاً نابینا بود و حتی نمی‌توانست دیوار را ببیند!»

خوانش داستان

نامی که برای این داستانک می‌توان نهاد، امید است و امید، بیمار کنار پنجره - که خود قادر به دیدن نیست و چیزی هم از عمرش باقی نمانده - به دوست بیمار خود که نمی‌تواند پنجره (دریاچه‌ای به جهان) را ببیند، امید می‌دهد تا با تکیه بر آن بر بیماری‌اش غلبه کند؛ بیمار نابینا برای این که خود به آرامش برسد - که در نهایت نیز بدان دست می‌یابد - با وصف دریاچه، مرغابی، قو، کودکان (نماد زندگی و تازگی) و درختان کهن (نماد استواری)، جهانی سراسر زندگی را در برابر چشمان دوست خود قرار می‌دهد تا با کنار هم چیدن کودک و درخت پیر (آغاز و انجام، تازگی و کهن‌سالی، ثردی و صلابت)، به واقع دوست خود را به طور غیرمستقیم به پایداری فراخواند. او می‌داند که تنها محرک زنده‌بودن امید است، پس به خلق جهانی ذهنی می‌پردازد تا جوانه امید را در تن دوست خود و وجود نزار خویش بکارد؛ او با توصیف دنیای خودساخته‌اش، به خود آرامش پذیرش مرگ، و به دوستش امید به زندگی را می‌بخشاید. او مرگ را در نزدیکی خود می‌بیند، ولی تا لحظه آخر با نمادهای زندگی به ستیز با نشانه‌های مرگ می‌رود و دوستش را نیز به مبارزه تشویق می‌کند.

چیزی که خواننده را به سمت لذت خوانش این داستان

سوق می‌دهد، پایان‌بندی آن است؛ غافلگیرکننده و تأثیرگذار. در داستان‌هایی از این دست، تمام عناصر داستان در خدمت کوبش ضربه نهایی و بالابردن شدت تأثیر پایان آن قرار می‌گیرند؛ فرم بسیاری از داستانک‌ها این گونه است: همه چیز در خدمت سطرهای انتهایی - عصاره کار - استفاده می‌شود تا طرح داستان در بند سطرهای این متن نباشد و پس از خواننده شدن تا مدت‌ها در ذهن مخاطب ادامه یابد.

هنگامی که مخاطب به ماجرای نابینا بودن شخصیت داستان و توصیف آن چه نیست و هستش برای تزییق امید به دوست مرد است، پی می‌برد، به آن لذت زیباشناختی داستانک دست می‌یابد. چنین عناصر و تمهیدات برای نمایاندن نوع‌دوستی، از خودگذشتگی و مهریانی صادقانه به کار رفته‌اند و بیان این که گویی شخصیت داستان با هدیه امید به دوست بیمار، لذت زیبایی تماشای ماجرا را هم به خواننده هدیه می‌دهد. شاید بیمار نابینا، معنای «امید» را در سال‌های نادیدگی دنیا، به تمامی درک کرده و با شگردهایش آشناست که تا دم آخر مبارزه می‌کند و شیوه‌اش را نیز به دوست خود می‌آموزد. زمانی که در پایان‌بندی داستان، متوجه نابینا بودن بیمار کنار پنجره می‌شویم، این موضوع رنگ بیش‌تری به خود می‌گیرد؛ کسی که به لحاظ سلامت جسمانی، پله‌ای از دوست خود پایین‌تر است و در چند قدمی مرگ، به او قوت قلب می‌دهد و او را تشویق به ماندن و جنگیدن می‌کند.

ناامیدی، مرگ است و یقین برای محو آن، باید نشانه‌های مقابله را کشف کرد و به کار بست.